



توپ توپ هدیه‌ی

• سودابه احمدی
• تصویرگر: ریحانه کمالی

بیخ می‌کردند و پاهایم تیلیک‌تیلیک می‌لرزیدند. به تته‌پته می‌افتادم و انگار هرچه بلد بودم، از کله‌ام می‌پرید. صدای مامان‌بزرگ مرا به خود آورد: «مهسا؟ نمی‌خواهی به من بگویی؟ شاید بتوانم کمکت کنم.»
گفتم: «هرچه فکر می‌کنم، مشکلم با خانم دقیقی پشت عینک است! شما چطور می‌خواهید مشکل عینک خانم دقیقی را برای من حل کنید؟»

مامان‌بزرگ کمی فکر کرد. بعد لبخندی زد و بلند شد و رفت توی اتاقش؛ جایی که لوح تقدیرهای دوران آموزگاری‌اش را به دیوار زده بود. چند لحظه بعد، با خودش جعبه‌ای را آورد. من چهارچشمی مشتاق بودم بینم توی آن جعبه چیست. او آرام در جعبه را باز کرد و یک زنجیر بلند توپ‌توپ‌ی را بیرون آورد. توپ‌های درخشان طلایی و آبی و نارنجی توی چشم‌های من می‌درخشیدند. مامان‌بزرگ خندید و گفت: «شاگردی داشتم که فکر کنم مشکل تو را داشت. این زنجیر عینک را روز معلّم به من هدیه داد. من هم یادگاری نگهش داشتم.»

مامان‌بزرگ از بالای عینک مطالعه‌اش نگاهم کرد و گفت: «چی شده مهسا جان؟ ناراحتی؟»
گفتم: «یادتان هست از من جغرافیا پرسیدید و چقدر خوب بلد بودم؟»

مامان‌بزرگ کتابش را بست و گفت: «مشکل کجاست؟»
واقعاً نمی‌دانستم مشکل کجاست. خانم دقیقی معلّم خوبی بود. جدّی بود اما خیلی مهربان. فقط وقتی آن عینک دور مشکی گربه‌ای را می‌زد و برای درس پرسیدن خیره به کتاب نگاه می‌کرد، انگار یک نفر دیگر می‌شد. مخصوصاً وقتی از بالای عینک توی چشم آدم زل می‌زد و منتظر شنیدن جواب سؤال می‌ماند. آن وقت دست‌هایم





هیجان زده گفتم: «خیلی قشنگ است!»

مامان بزرگ خندید و گفت: «این هم هدیه‌ی روز معلم تو! البته بیشتر به خودت هدیه می‌دهی تا به معلمت. سلام من را به او برسان.»

گونه‌ی مامان بزرگ را محکم بوسیدم. زنجیر عینک توپ‌تویی را توی جعبه‌ی خوشگلی گذاشتم و کادو کردم. شب، خواب خانم دقیقی را می‌دیدم که زنجیر توپ‌تویی را به عینکش زده است. بالاخره صبح شد. جشن روز معلم را توی کلاس برگزار کردیم ولی انگار خانم دقیقی قصد نداشت هدیه‌اش را باز کند! آن روز خیلی لبخند می‌زد. من هم جرئت کردم و رفتم جلوتر و گفتم: «اجازه خانم! می‌شود هدیه‌ی من را باز کنید؟ خواهش می‌کنم خانم!»

خانم دقیقی لبخندی زد و از بالای عینکش به من نگاه کرد. همان موقع زنگ خورد. وقتی دید من همان‌طور منتظر مانده‌ام، چسب‌های کادو را آرام باز کرد و در جعبه را برداشت. با دیدن زنجیر عینک توپ‌تویی، دهانش باز ماند. خندید و گفت: «خدای من! این زنجیر دست تو

چه کار می‌کند؟»

زنجیر را بیرون آورد و خوب نگاهش کرد و باز خندید. بعد عینکش را از روی بینی‌اش برداشت و زنجیر را به دسته‌های عینک وصل کرد. عینک را به چشم زد و سرش را آرام تکان داد. توپ‌های زنجیر درخشیدند و تاب خوردند و من از ته دل خندیدم. خانم دقیقی گونه‌ام را بوسید و گفت: «من این زنجیر عینک را سال‌ها پیش به معلم خیلی عزیزی هدیه دادم. تو آن معلم عزیز را از کجا می‌شناسی؟»

گفتم: «مادربزرگم آن را به من دادند. گفتند به شما سلام برسانم.»

خانم دقیقی لبخندی زد و گفت: «به ایشان بگو دستشان را می‌بوسم. انشاءالله به دیدنشون خواهم آمد.»

از خوش‌حالی بال درآورده بودم. آن قدر که دوست داشتم خانم دقیقی ده ساعت از من جغرافیا و فارسی و هرچه درس توی عالم هست، بپرست!